

مقدمه

سیس نوتبوم با نام اصلی کورنلیس یوهانس یاکوبس ماریا نوتبوم^۱، متولد سال ۱۹۳۳ در لاهه، داستان‌نویس هلندی است که تا کنون جوایز ادبی فراوان و ارزشمندی را هم در هلند و هم در دیگر کشورهای اروپایی کسب کرده و چند بار تا نامزدی جایزه نوبل ادبیات پیش رفته است. پدرش در سال ۱۹۴۵، زمان جنگ جهانی دوم، در بمباران شهر لاهه کشته شد و مادرش با یک مرد کاتولیک مؤمن ازدواج کرد. نوتبوم زیر نظر پدرخوانده خود تحصیلاتش را در مدارس مذهبی به اتمام رساند و با سمت کارمندی در یک بانک استخدام شد. در کنار کار اداری اش به همکاری با روزنامه‌های مختلف هلند می‌پرداخت؛ برای روزنامه‌های سیاسی مقاله می‌نوشت و از طرف مجله‌ها و شرکت‌ها به کشورهای مختلف سفر می‌کرد و گزارش این سفرها را با زبان ادبی زیبایی ارائه می‌داد. کتاب ششی در اصفهان^۲ طی یکی از این سفرهای پژوهشی او به ایران در سال ۱۹۷۸ نگاشته شده است. از جمله سفرنامه‌های دیگر او، بعد از ظهری در برووی^۳، یک شب در تونس^۴ و جاده سانتیاگو^۵ است که کتاب اخیر الهام‌بخش آهنگسازان اسپانیایی و هلندی بوده است. نوتبوم در میان نویسندگان هلند به

1. Cornelis Johannes Jacobus Maria Nooteboom

2. *Een avond in Isfahan*

3. *Een middag in Bruay. Reisverslagen*

4. *Een nacht in Tunesië*

5. *De omweg naar Santiago*

پرکاری شهرت دارد. رمان‌ها و سفرنامه‌ها و مجموعه اشعار او در جامعه کتابخوان هلند از جایگاه والایی برخوردارند.

اولین رمان او فیلیپ و دیگران^۱، در سال ۱۹۵۵ جایزه «آن فرانک» را دریافت کرد و تشریفات^۲ چهارمین رمان او در سال ۱۹۸۰ جایزه ادبی پگاسوس و جایزه فردینان - بوردویک را نصیب او کرد، اگر از دیگر رمان‌ها و جوایز او بگذریم، آخرین رمان او روباه‌ها شبانه از راه می‌رسند^۳ در سال ۲۰۱۰ جایزه «جغد طلایی» را برای او به ارمغان آورد.

رمان تشریفات که در سال ۱۹۸۰ منتشر شد از آثار کلاسیک مدرن هلند شمرده می‌شود و تا کنون به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، اسپانیایی، دانمارکی، سوئدی، مجاری، ترکی، استونیایی، چک ترجمه شده است. آثار نوتبوم در اروپا و به‌خصوص در آلمان جزو پرفروش‌ترین رمان‌ها قرار دارند.

تشریفات رمانی فلسفی (اگرستانسیالیستی) است. هر یک از شخصیت‌های داستان مسئولیت اعمال و سرنوشت خویش را بر دوش می‌کشد. این رمان به سبک داستان در داستان نوشته شده است که چهارچوب اصلی بیشتر رمان‌های نوتبوم را تشکیل می‌دهد. او این داستان‌ها را هم به قسمت‌های مختلفی تقسیم می‌کند و گاهی این قسمت‌های مجزا را نیز با سبک‌های متفاوتی می‌نویسد. گاهی شخصیت‌هایی که در قسمت‌های پیشین مرده‌اند در قسمت‌های بعدی دوباره وارد صحنه می‌شوند. در آخر رمان، همه این قسمت‌های مجزا با وجود تعلقشان به زمان و مکان‌های مختلف، به یکدیگر نزدیک و در هم ذوب می‌شوند.

در رمان تشریفات، سه دوره زندگی شخصیت اصلی داستان، اینی ویتروپ، به این ترتیب بازگو خواهد شد:

سال ۱۹۶۳: اینی ویتروپ سی ساله است، این قسمت از رمان به حکایت زندگی و جدایی اینی از همسر نامیبیایی‌اش و خودکشی ناموفق او محدود

1. *Philip en de anderen*
2. *Rituelen*
3. *'s Nachts komen de vossen*

می‌شود. زندگی، ویژگی‌ها و علاقه‌های اینی با نویسنده از تقارن کاملی برخوردار است. اینی همچون نویسندهٔ رمان متولد سال ۱۹۳۳ در لاهه است و دوران تحصیلاتش در مدارس کاتولیک سپری شده و بارها از مدارس اخراج شده است و به‌خاطر لاغری مفرط از خدمت سربازی معافش کرده‌اند، در شهر هیلسوم کارمند اداره است و در سال ۱۹۵۳ از کارش کناره‌گیری می‌کند.

سال ۱۹۵۳: سالی که اینی بیست ساله است. او تنها فرزند پدری است که به‌خاطر ازدواج نامناسب از طرف فامیل اشرافی و ثروتمندش طرد شده است. عمهٔ اینی در کوشش به منظور پیدا کردن وارثی برای ثروت هنگفت فامیلی، رد اینی را می‌یابد و پای او را به میان فامیل متمدول و مذهبی خود باز می‌کند.

سال ۱۹۷۳: اینی به چهل سالگی رسیده است، در این سال با فیلیپ تادس، یکی از عموزاده‌هایش آشنا می‌شود که او هم به دلایل دیگری از فامیل اشرافی‌شان رانده شده است. فیلیپ شیفتهٔ فلسفهٔ ژاپنی ذن است. تشریفات وضع شده در جوامع مسیحی، همچون مراسم عشاء ربّانی کلیسای کاتولیک و مراسم چای ژاپنی و شباهت‌ها و مفاهیم‌شان بستری است که داستان در آن جاریست.

رمان تشریفات از زبان هلندی به فارسی برگردانده شده و همهٔ پانویس‌های توضیحی آن از مترجم است.



میان پرده

۱۹۶۳

هرگاه طرحی می ریزم، سؤالی گریبانم را می گیرد: «هدف از این همه حماقت چیست؟» سؤالی که بیم آن می رود کاملاً بر من مسلط شود.

تئودور فونتانه

روزی که اینی وینتروپ^۱ دست به خودکشی زد، قیمت هر سهم فیلیپس ۱۴۹/۶ گیلدر^۲ بود. قیمت هر سهم بانک آمستردام به ۳۷۵ گیلدر بسته شده و قیمت هر سهم اتحادیه کشتیرانی به ۱۴۱/۵۰ گیلدر سقوط کرده بود.

حافظه سگی است که هر جا دلش خواست می‌خوابد، و اگر اینی می‌توانست خاطراتی را به یاد بیاورد، اینها بود: اخبار تجاری، درخشش ماه در کانال و دار زدن خودش در مستراح. چون در ستون طلعبینی روزنامه پارول^۳ برای خودش پیش‌بینی کرده بود که زنش با یکی فرار می‌کند و او، یعنی شیر^۴، دست به خودکشی می‌زند. چه پیش‌بینی فوق‌العاده‌ای! زیتا^۵ با یک مرد ایتالیایی فرار کرد و اینی دست به خودکشی زد. زمانی شعری از بلوم^۶ خوانده بود، که حالا به یادش نمی‌آمد. سگ هوسباز او را در این‌جا به حال خودش رها کرده بود.

شش سال پیش، شب قبل از ازدواج‌شان، روی پله‌های کاخ دادگستری در کنار همان کانال پرنس، اینی هم اشک ریخته بود، درست به پاکی اشک‌های زیتا در اولین شب هم‌خوابگی‌شان در اتاقی پر از قورباغه و مارمولک در خیابان

1. Inni Wintrop

۲. Guilder: واحد پول هلند.

3. Parool

۴. شیر: متولد برج اسد.

5. Zita

۶. Jacques Bloem (۱۸۸۹ - ۱۹۶۶): شاعر و حماسه‌سرای هلندی.

والریوس^۱. هر دوشان را دلیل مشابهی به گریه انداخته بود: احساس خطر و ترس عمیق از تغییری که شاید با یک امضای ساده یا طی تشریفات عملی می‌شد.

او عاشق زیتا بود. پیش خودش او را شاهزاده نامییا می‌نامید. چشم‌های سبز، موهای خرمایی براق و پوست صورتی کم‌رنگش، همه نشانی از اصالت نامیایی‌اش بود. ظاهر آرام و تودار زیتا در سراسر نامییا نشانه اشرافیت به حساب می‌آمد.

زیتا شاید اینی را حتی بیشتر هم دوست داشت، اما مشکل آن‌جا بود که اینی خودش را دوست نداشت و همه چیز را همین خراب کرده بود. طبعاً بودند کسانی که نتیجه‌گیری کنند علتش اسم احمقانه هر دوشان بود. اما اینی (اینیگو اسم یک معمار مشهور انگلیسی بود) و زیتا (مادر شاهزاده نامیایی از طرفداران خاندان هابسبورگ)^۲ می‌دانستند که آوای عجیب اسمشان آن‌ها را چنان به عرش رسانده که از همه جهان جدا شده بودند و گمان می‌کردند هم اسم و هم بدنشان تا ابد کنار هم خواهند ماند. اما ممکن نبود. چراکه اتفاق و استننا با دوام و یکپارچگی در طول زمان، خصومتی خونین و ابدی دارند.

اینی وینتروپ، که حالا بیشتر موهای سرش ریخته بود، زمانی موی طلایی افشانی داشت که برای آن روزها بلند می‌نمود. فرق او با بقیه هم‌سالانش در این بود که مشکل می‌توانست شبها را تنها بگذراند، پول زیادی نداشت، و گاهی به او الهاماتی می‌شد. از خصوصیات دیگرش این بود که گاهی نقاشی می‌کرد، صفحه طالع‌بینی مجله پارول را می‌نوشت، شعرهای بی‌شماری از ادبیات هلند را از حفظ داشت، بازار سهام را گام‌به‌گام پیگیری می‌کرد، و هر نوع اعتقاد سیاسی را شکل ملایمی از دیوانگی می‌دانست. خودش را در دنیا به عنوان یک دیله‌تانت^۳ جا کرده بود، درست در معنای ایتالیایی این کلمه.

1. Valerius

۲. House of Habsburg : یکی از مهم‌ترین دودمان‌های پادشاهی در اروپا بوده است. تمامی امپراتوران مقدس روم، پادشاهان اتریش، اسپانیا و چند کشور دیگر نیز از این دودمان بوده‌اند. م.

۳. Dilettante : متفنن، دوستدار تفننی یک رشته یا دانش.

در چشم اطرافیان، همه این‌ها، خصوصیات ضد و نقیضی بود که در آغاز دهه شصت، به‌خصوص در آمستردام، جداً مایه تأسف بود. دوستانش که طرز فکر کاملاً متفاوتی داشتند و فقط ساکن یک دنیا بودند می‌گفتند: «اینی در دو دنیا زندگی می‌کند»، اما او که می‌توانست در هر ساعتی از روز که لازم باشد از خودش متنفر شود، در این یک مورد استثنا قائل بود. اگر دلیل کافی می‌داشت، خودش را یک آدم بازنده هم می‌خواند، اما دلیلی در کار نبود. اینی دنیا را انجمن عجیبی می‌دانست که او تصادفاً عضو شده بود. انجمنی که هرکس می‌توانست بی هیچ توضیحی از آن خارج شود. او تصمیم گرفته بود اگر انجمن کسل‌کننده‌تر از این شد، آن را ترک کند.

اما یک چیز کسل‌کننده مگر چقدر کسالت‌آور است؟ بیشتر روزها به‌نظرش می‌رسید که آن لحظه فرا رسیده است. همه روز را روی زمین دراز می‌کشید و سرش را آن‌قدر بر ساقه‌های سفت و دردآور حصیر چینی فشار می‌داد که نقش‌هایی به سبک فوتتانا^۱ روی پوست نرمش به جا می‌ماند.

زیتا می‌گفت: «خلسه». اما می‌دانست که این اندوه راستینی است که از زخمی نامرئی و عمیق سرچشمه می‌گیرد. در این روزهای دردآور زیتا، تا جایی که می‌توانست، از اینی مراقبت می‌کرد. این حالت خلسه معمولاً با یک رؤیا پایان می‌گرفت. اینی از روی حصیر بلند می‌شد و زیتا را با اشاره دست پیش می‌خواند و اشیاحی را که می‌دید و حرف‌هایی را که به او می‌زدند برایش تعریف می‌کرد.

از شبی که اینی روی پله‌های کاخ دادگستری گریه کرده بود سال‌ها می‌گذشت. اینی و زیتا، کنار هم خورده بودند، نوشیده بودند، سفر کرده بودند. اینی در تجارت نیکل ضرر کرده و از فروش نقاشی‌های آبرنگ مکتب لاهه^۲،

۱. Lucio Fontana : مجسمه‌ساز ایتالیایی-آرژانتینی، که به تهیه بوم‌های نقاشی‌اش به شیوه خاص خودش شهرت داشت. ابتدا یک ساعت حواسش را متمرکز می‌کرد، بعد ناگهان با چاقو بوم را برش می‌داد و از زیر شکاف‌ها فضای پشت بوم پدیدار می‌شد.

۲. The Hague school : سبکی که گروهی از نقاشان هلندی تحت تأثیر رئالیست‌های فرانسوی در سال‌های بین ۱۸۶۰ و ۱۹۰۰ در لاهه پایه گذاشتند. مکتب لاهه به‌دلیل استفاده از رنگ‌های نسبتاً تیره، سبک خاکستری هم نامیده می‌شود. ونسان ون گوگ از پیروان این سبک بود.

نوشتن طالع‌بینی و دستور آشپزی برای مجله‌*الگانس*^۱، پولی به جیب زده بود. زمانی هم چیزی نمانده بود زیتا بچه‌دار شود، اما اینی که این‌بار نتوانسته بود بر ترسش از تغییرات ناگهانی چیره شود، مصرانه از زیتا خواسته بود تا از ورود بچه به دنیایی که برای خودش هم جای جذابی نبود، پیش‌گیری کند. و به این ترتیب بر تغییر بزرگی صحنه گذاشته بود: زیتا او را ترک می‌کرد. اینی فقط متوجه اولین سایه‌های این موضوع شده بود: پوست زیتا خشک‌تر شده بود، دیگر به چشم‌های او نگاه نمی‌کرد و اسمش را کم‌تر صدا می‌زد. اما اینی همه این‌ها را بخشی از تقدیر زیتا می‌دانست و نه خودش.

این ویژگی زمان است که پس از گذشتن، به شکل کلافی در هم گوریده، یا ماده‌ای جامد و یکپارچه، یا غذایی که همیشه فقط یک بو و یک طعم از آن احساس می‌شود به نظر می‌رسد.

اینی که با زبان شعر مدرن به‌خوبی آشنا بود، آن روزها خود را «یک گودال» توصیف می‌کرد، آدمی بی‌وجود و غایب. برخلاف شاعران، منظور او دقیقاً خود کلمه نبود. منظورش بیشتر تفسیر اجتماعی این واقعیت بود که او می‌توانست با متفاوت‌ترین مردم بیامیزد. یک «گودال»، یک آفتاب‌پرست، کسی که می‌شد حجم درونش را با هر رفتاری یا با هر زبانی پر کرد. آمستردام، هر امکانی را برای تقلید کردن فراهم کرده بود. وقتی که دوست نویسنده‌اش به او گفت: «تو زندگی نمی‌کنی، سرگردانی»، اینی آن را به حساب تعارف گذاشته بود. در نظر خودش نقشش را در کافه‌های کارگری به همان خوبی بازی می‌کرد که در انجمن سهامداران. فقط گاهی مدل مو و لباس‌هایش مشکل‌زا می‌شدند، اما آن روزها همه آمستردام مثل آفتاب‌پرست شده بود، مدل لباس‌ها خبر از جامعه‌ای بی‌طبقه می‌داد و دیگر مهم نبود که چه کسی به چه مناسبتی، چه چیزی تنش می‌کرد. این لذت‌بخش‌ترین دوران زندگی اینی بود. دیگر هیچ بحثی از طرز لباس پوشیدن او نبود.

نه تنها زیتا، که خوددارترین زن نامیبیایی هم این همه را تاب نمی‌آورد. زن‌های وفاداری هستند که تنها یک بار بی‌وفایی آن‌ها را از بدبختی حتمی نجات می‌دهد. شاید اینی می‌توانست این را درک کند، اما در جایی از کلاف بازگشت‌ناپذیر و یکپارچهٔ زمان، او از توجه به زیتا غفلت کرده بود. از همه بدتر این‌که با وجود همهٔ علائم و سایه‌ها، و درحالی‌که زیتا را آرام‌آرام به دست فراموشی می‌سپرد، بیشتر از همیشه نوازشش می‌کرد و زیتا نیز عشق و علاقه‌اش را از مردی که روزبه‌روز با او بیگانه‌تر می‌شد آهسته‌آهسته ولی از ریشه پس می‌گرفت.

اینی و زیتا چشم و چراغ شب‌های آمستردام بودند، خیره‌کنندهٔ چشم‌ها، جلوهٔ شهر، زوجی رؤیایی در مهمانی‌های هافی کایسر^۱ و دیک هولت‌هاوس^۲. زیتا هر وقت تنها بود، پشت ویتترین مغازه‌های لباس نوزاد می‌ایستاد و از حس انتقامی نهانی لبریز می‌شد. معمولاً درست در چنین مواقعی (که فقط یک رایانهٔ عظیم چندبعدی می‌توانست همه‌چیز را ثبت کند) اینی، بی‌خبر از او جایی سرگرم عیاشی‌های همیشگی‌اش بود.

به مرد مدیترانه‌ای اعتنا نکرد که، خیره به انعکاس چهرهٔ برافروخته و سفید زنی در قاب موهای خرمایی روی شیشهٔ مغازه، داشت آرام‌آرام نزدیک‌تر می‌شد. هنوز نوبت زیتا نرسیده بود.

این آمستردام قبل از پروو^۳، قبل از کاپوتراها^۴ و قبل از تابستان‌های بلند و داغ بود. در بسیاری از نقاط همین نیمکرهٔ جادویی آشوب داشت دندان تیز می‌کرد. به نظر می‌رسید از زمانی که اندونزی از آخرین صفحات کتاب تاریخ سرزمین‌های پدری به بیرون خزیده بود، قرن‌ها گذشته است و باید آن را به شکل متفاوتی بازنویسی کرد. گره را خط‌کشی به دو نیم کرده بود و عده‌ای آن را جبر ناگزیر تاریخ می‌نامیدند. کسانی هم بودند که می‌دانستند بذر ویتنام پاشیده

1. Haffy Keizer

۲. Dick Holthaus: از اولین طراحان مد در هلند.

۳. Provo: نام گروهی که در سال ۱۹۶۶ در هلند تشکیل شد و با انرژي هسته‌ای و جنگ ویتنام مخالف بود.

۴. Kabouters: جمعیتی مذهبی از پرووهای سابق که با تشکیل حزب سیاسی موافق نبود. در پنجم فوریهٔ ۱۹۷۰ جمعیت غیراورانژی (اورانژ، اسم فامیلی خانواده سلطنتی هلند است) را تشکیل دادند و اعضای خود را کابوتر نامیدند.

شده است. ماهی‌ها بر اثر چیزی می‌مردند که قبلاً با آن سازش یافته بودند، صورت راننده‌های معطل در راه‌بندان‌های طولانی در امتداد کانال‌ها، از خشم و ناامیدی آکنده می‌شد تا از سال‌های هفتاد دهه‌ای بی‌مانند بسازد. اما هنوز به‌نظر نمی‌آمد که کسی بداند طبیعت، مادر همه موجودات زمین، دارد رو به زوال می‌رود و پایان دوران آلوده نزدیک شده است - این بار برای همیشه.

زیر این نادانی‌های ظاهری، آتش ملایم بی‌قراری و ناامیدی و نفرت کم‌کم داشت شعله‌ور می‌شد. مدت‌ها بود دنیا بوی گند گرفته بود و آمستردام به‌تازگی سنگینی این بو را در ریه‌هایش احساس می‌کرد، هرچند مردم آن را به بدخلقی‌ها و نگرانی‌ها، یا ازدواج‌های ناجور، یا بی‌پولی‌شان نسبت می‌دادند. هنوز کسی این تسلی بزرگ را اعلام نکرده بود که بیماری در درجه اول، همه دنیا و در درجه دوم گریبان عده‌ای از ساکنانش را گرفته است. شعار اینی این روزها این بود: هرچه افسرده‌تر، بی‌خواب‌تر. هیچ‌وقت معلوم نبود شب او کی شروع می‌شد، همیشه وسط شب بیدار می‌شد و بعد به قول خودش می‌مرد. معروف است که اگر کسی در موقع مرگش فرصت کمی داشته باشد، حتی خیلی کوتاه، تمام زندگی‌اش در یک لحظه، مثل برق از پیش چشمش می‌گذرد. همین بود که هر شب برای اینی اتفاق می‌افتاد، با این تفاوت که او تا روزی که عمه ترزه^۱ پیدایش شد، به‌زحمت چیزی از زندگی‌اش را به خاطر می‌آورد. تنها چیزی که می‌دید، فیلم سیاه و سفیدی بود که او گاهی در اندازه خیلی کوچک و گاهی اندکی بزرگ‌تر، در صحنه‌های کوتاه و ناگهانی‌اش ظاهر می‌شد. وقایعی کوتاه و نامرتب، یا فیلم‌های بلند و حرکت آهسته‌ای که بی‌هیچ دلیل روشنی در انبار خالی‌شده حافظه‌اش به‌جا مانده بود. مثل تخم‌مرغی در بشقابی در تیلبورگ^۲، یا مثل همسایه‌شان که موقع ادرار کردن در یک مستراح عمومی در لاهه دیده بودند.

این‌که چگونه این همه شعر در حافظه داشت برای خودش هم معما بود. همیشه فکر می‌کرد شاید زندگی‌اش را باید بهتر از این به خاطر می‌سپرد تا در

این لحظات مکرر شبانه، به‌جای این همه قطعات بریده‌بریده و پراکنده، می‌توانست فیلم درست و مرتبی را تماشا کند، درست مثل یک زندگی کامل. شاید چیزی که این مرگ روزانه را بی‌اندازه غم‌انگیز می‌کرد آن بود که کسی واقعاً نمی‌مرد، فقط فیلمی بود از لحظه‌هایی معمولاً نامرتبط که هیچ‌کس حاضر به تماشایش نمی‌شد. این مردن‌های بی‌رحمانه، این مردن‌های تکراری و بی‌معنی، هرگز در طول روز مزاحمش نمی‌شدند، چون واقعیت این بود که مرگ به زندگی تعلق نداشت. او با هیچ‌کس، حتی با زیتا، از آن حرف نمی‌زد. وقتی که زیتا به خواب پیش از تاریخ نامیبسیایی اش فرو می‌رفت، نوبت به نمایش رنج‌آور شبانه می‌رسید. اینی خود را از آغوش او بیرون می‌کشید و به اتاق دیگر می‌رفت و هرچند، کوتاه، ولی به تلخی می‌گریست. به رختخواب که برمی‌گشت، بازوان زیتا طوری به سویس باز می‌شدند که گویی او را دیده‌اند، آغوشی به گرمی سرزمین آلیس، کومه‌ای از علوفه نرم و تازه‌چیده که همه‌ی این‌های دنیا را در آن خوابانده بودند.

ظاهراً کم‌حافظگی اینی به دیگران هم سرایت کرده بود، و گرنه نمی‌شد باور کرد که نه فقط اینی، بلکه هیچ‌کس دیگر هم یادش نباشد به او بگوید تابستان ۱۹۶۳ چگونه تابستانی بود. تابستان او را به یاد جنگل اطراف خانه‌ی آرنولد تادس^۱ در نزدیکی دورن^۲ در روزی گرم می‌انداخت. همه‌جا پوشیده از مه و شرجی بود، طوفان در راه بود؛ دریاچه تیره و بی‌صدا برای منعکس کردن تصویر هر چیزی آماده بود، اردک‌ها بی‌رمق در نزار نشسته بودند، و روی بام یک خانه روستایی طاووس نری با ناامیدی فریاد می‌کشید؛ شاید بالاخره دنیا داشت از هم می‌پاشید. بوی گندیدگی بلند شده بود، دیگر لازم نبود اینی کاری بکند، حالا این طبیعت بود که داشت هرزگی می‌کرد. حتماً تابستان ۱۹۶۳ و سایر تابستان‌ها هم همین‌طور بوده. بالاخره کسی در دفتر یک روزنامه قدیمی محض خاطر او تحقیق کرده و گفته بود که در ۱۹۶۳ مرتب باران می‌باریده. هرچند در خاطرش

1. Arnold Taads

۲. Doorn: شهری در مرکز هلند.

هم حک شده بود، اما خودش هم به یاد آورد که در آن سال عاشق دختری در کافه‌ای در خیابان فوتبوگ^۱ شده بود، و در همان سال یک کارگر مهاجر ایتالیایی که در آشپزخانه هتل ویکتوریا^۲ کار می‌کرد و در ساعات فراغتش عکاسی می‌کرد از زیتا برای مجلهٔ تابو^۳ عکسی گرفته بود، مجله‌ای که فقط دو شماره دوام آورد، اما همین دو شماره برای خاتمه دادن به خوشبختی زیتا و اینی کافی بود. این رابطهٔ فرسایشی که در آن مثل خوراکی بی‌پایان از یکدیگر تغذیه می‌کردند، و همهٔ آن شب‌های طولانی آمستردام که می‌توانست حلقهٔ خالی فیلمی را از پیچ و تاب بدن‌ها و رؤیاهای ناگهانی پر کند و در هر حال نوعی از خوشبختی بود، به‌زودی تمام می‌شد و دیگر هرگز بازمی‌گشت.

سالن دراز و تاریک کافهٔ فوتبوگ با دکوراسیون اسکاتلندی‌اش پاتوق شهرستانی‌ها و مشتری‌های صرافی‌ها بود، آدم‌های بی‌جریزه و پول‌پرست. می‌آمدند تا در تاریک و روشن این کافه بنشینند و به لیداه^۴ زل بزنند. لذتی که بهای آن جریان بی‌انتهای شربت نعنای بود. جریان سبز نعنای که در دهان باز لیدای سرریز می‌شد، و او مدام تکرار می‌کرد، همهٔ درون من سبز است و این حرف او به اشتیاق اینی دامن می‌زد.

بعد از اولین لیدای واقعی، که اسمش پترا^۵ بود، لیداهای زیادی به زندگی اینی وارد شده بودند، و از آن‌جا که او فیلسوف باثباتی نبود برای رابطه‌هایش تعریف‌های مختلفی داشت. گاهی آنها را عشق واقعی توصیف می‌کرد و گاهی فقط برای این پیش می‌آمدند که او خود را هیولایی خون‌آشام فرض می‌کرد که فقط با تعقیب رهگذرهای ناشناخته‌ای از جنس مؤنث می‌توانست زنده بماند.

این بده و بستان‌ها، این خدمات دوجانبه در پیشامدهای آنی و بی‌عنوان، این

1. Voetboog
2. Victoria
3. Taboo
4. Lyda
5. Petra

احساس ناپایدار را به او تلقین می‌کرد که زنده است. او همیشه هم از این طرز زندگی لذت نمی‌برد، ولی گاهی زمان به‌نظرش بی‌انتهای می‌آمد، و طولانی شدن بعضی از روزها کلافه‌اش می‌کرد. گاهی تعداد دقیقه‌ها و ساعت‌ها در نظرش از ذرات آب و هوا هم بیشتر می‌شد، آن‌وقت مثل سنگ در خیابان‌ها له‌له می‌زد و دوباره عاشق‌تر از همیشه در کنار زیتا آرام می‌گرفت. اما ساعت‌ها و روزهای دیگری هم بود که شکارچی می‌گذاشت شکار شود، اوقاتی که اشیاء برایش وجود خارجی نداشت، اوقاتی که دیدن ماشین به این مفهوم نبود که به‌واقع یک ماشین دیده است، روزهایی که همچون آندهای خالی و هرگز پرنشدنی در اطرافش آویزان نمی‌ماندند. در چنین روزهایی به وجد می‌آمد و طوری در شهر قدم می‌زد که گویی در دشت پرواز می‌کند و اگر کسی تصاحب اینی وینتروپ را آرزو می‌کرد، او خود را به‌آسانی در اختیار می‌گذاشت.

زیتا از همه این ماجراها دور مانده بود. اینی تصمیم داشت تا وقتی دنیا برجاست و خودش نیز باقی است، از این قانون ساده زیتا اطاعت کند: لازم نبود زیتا از همه کارهای اینی خبر داشته باشد، وگرنه ناچار می‌شد او را بکشد و این به نفع هیچ‌کدام‌شان نبود.

در سالی که صحبتش شد، روزی ناگهان نوامبر از راه رسید، اینی قطعه زمینی را که از قیمتش به ارث برده بود، فروخت؛ در کافه «صدف» با رئیس اداره اسناد شام خورد؛ زیتا را پیش یکی از دوستانش در جنوب آمستردام برد، و لیدا را به شربت نعنای دعوت کرد. لیدا گفت: «اووه». بعد مثل طوطی که بخواهد حرف عجیبی را دوباره بشنود، گردن کج کرد و جرعه‌ای دیگر از شربت نوشید، با خزیدن مایع سبز به درون لیدا، اشتیاق از سر انگشتان اینی شروع به بالا خزیدن کرد.

لیدا در غرب آمستردام زندگی می‌کرد. بعد از شربت نعنای، پلکان بی‌انتهایی هم که به زیر شیروانی ختم می‌شد او را به همان اندازه به هیجان آورد و بالاخره خود اتاق با صندلی حصیری، قهوه فوری، گل‌های همیشه بهار، کف‌پوش الیاف نارگیل و تصویر قاب شده پدر او - یک لیدای کله‌طاس که از قلمرو مرگ با

بدگمانی اتاق را نگاه می‌کرد تا ببیند دخترش این بار چه کسی را به خانه آورده است.

به نظر اینی رقت‌آور بود که کسی را که هرگز بی‌لباس ندیده بود، حالا می‌توانست ببیند - رقت‌آور بود که آدم بتواند در آشیانه‌ای چوبی در یکی از طبقات ساختمانی در محله‌ای گمنام، غریبه‌ای را که کاملاً پوشیده است و راست‌راست راه می‌رود، با چند حرکت دست به طبعی‌ترین شکل درآورد. رقت‌آور بود که کسی که چند دقیقه قبل در کافه‌ای نشسته بود و داشت مجله‌^۱ *السویر* ورق می‌زد، حالا کنار آدم باشد، روی تختخوابی که هر چند از سال‌ها پیش در اتاق قرار داشته اما هرگز در حکم چنین بستری نبوده. اگر چیزی بود که می‌توانست مرگ را، کوری را، سرطان را درمان کند، همین بستر بود و بس.

لیدا قدبلند و سفید و چاق بود. بعد از عملیات قابل انتظار، اینک هر دو به کسانی می‌مانند که از اوج پرواز به زیر افتاده باشند. تن هر دو از اکلیل نقره‌ای موهای لیدا پوشیده شده بود. موهایش، بعد از این‌که با هم سنجاق‌ها را از لابه‌لای موهای کله‌قندی او بیرون کشیده بودند، تا کمرش ریخته بود. مدتی بی هیچ حرکتی کنار هم دراز کشیدند؛ اینی، طبق عادت همیشگی، غمگین بود و در همان حال داشت لیدای بزرگ‌تری را در لابه‌لای خاطراتش فرو می‌کرد. مثل همیشه احساس بدی داشت: بعد چه خواهد شد؟ از هم جدا خواهند شد، شاید تن‌شان را هم بشویند، و بعد اینی از پله‌های زیادی پایین خواهد رفت، درست مثل هرکسی که از پله‌ها پایین برود. لیدا در لانه‌اش خواهد خوابید و فردا دوباره با آدم‌های احمق شربت نعنای خواهد خورد. و آن‌ها در تخت‌های بیمارستان‌های مختلفی خواهند مرد و پرستاران جوانی که هنوز از مادر زاده نشده‌اند ناشیانه از آن‌ها پرستاری خواهند کرد.

دستش را پشت سرش روی زمین کشید، جایی که پاکت سیگار کابالرو^۲ را قبل از رفتن به رختخواب دیده بود. وقتی نیم‌خیز شد، لیدا به آرامی به خر و پف

افتاد. ناگهان اینی چشم‌های زیتا را دید. چشم‌هایی کاغذی اما هم‌چنان متعلق به زیتا، که در دو صفحهٔ مجلهٔ تابو چاپ شده بود. با خود فکر کرد من الان در شهر پمپی^۱ هستم و گدازهٔ آتشفشان دارد تمام تنم را پر می‌کند، برای همیشه در همین حال خواهم ماند: نیم‌تنهٔ مردی ایستاده بالای سر زنی. در آینده‌ای بسیار دور هیچ‌کس نخواهد دانست که این مرد شوهر این زن نبوده است و این سر بلند شده به چیزی نگاه می‌کرد که برای همیشه ناپدید شده بود.

دلش گرفت. این عکس را صدها بار دیده بود، اما حالا مثل این بود که در پشت کاغذیواری قهوه‌ای‌رنگی که این عکس به آن سنجاق شده بود، دنیایی بود که فقط زیتا در آن زندگی می‌کرد و اینی هرگز نمی‌توانست در آن جای داشته باشد. آن چگونه دنیایی بود؟ چشم‌های سبز و باطراوت روی سنگی سخت کنده شده بود. آیا هرگز این چشم‌ها با عشق به اینی نگاه کرده بودند؟ دهانش طوری باز مانده بود که گویی می‌خواست چیزی بگوید یا چیزی را گفته بود که برای همیشه به رابطه‌شان پایان داده بود، یک طلسم نامیبیایی را، که هم‌چون فرمولی ساده و ظریف به همنشینی اسم‌هایشان پایان می‌داد. نه‌تنها در آینده، که به طریقی قابل تحمل بود، بلکه حتی در زمان گذشته هم او را از زندگی زیتا بیرون می‌کرد. در نتیجه هر آن‌چه تا آن موقع وجود داشت دیگر هرگز وجود نخواهد داشت و او برای هشت سال از صحنهٔ زندگی اینی غایب خواهد شد.

عکس کاغذی در جلوی چشم‌های اینی کم‌کم به صورتک زنی ناشناس تبدیل می‌شد که داشت از او فاصله می‌گرفت. صورتکی که بی‌تردید اینی را می‌دید و برای همین بود که از او دور می‌شد. زیتا در این عکس نگاهی عاشقانه داشت، نه به اینی، بلکه به کسی که در موقع عکس گرفتن به او نگاه کرده بود، به عکاس.

لیدا گفت: «دخترک صورت قشنگی دارد.» و بلند شد و نشست.

۱. Pompeii: در ۲۴ اوت سال ۷۹ میلادی، شهر ثروتمند پمپی که پای کوه آتشفشان وزوو در رم باستان احداث شده بود، بر اثر فوران آتشفشان زیر گدازهٔ آتشفشانی مدفون شد و همه ساکنان آن کشته شدند.

اینی به او نگاه کرد. شانه‌هایی از نقره؛ دست و سر و سینه و همه‌جای لپدا از اکلیل پوشیده شده بود. بلند که شد خودش را در آینه دید، پوشیده از نقره داشت راه می‌رفت. لباسش را پوشید.

لیدا گفت: «نمی‌خواهم بهت عادت کنم.» لحنش طوری بود که انگار یک حکم قطعی را در ملاء عام اعلام می‌کرد.

اینی برای این چهره نقره‌ای اشک‌آلود دست تکان داد و وارد خیابانی شد که خانه‌ها، با ساکنین خفته‌شان، در سکوتی مرگبار فرو رفته بودند.

یک‌راست به طرف پارک شهر راند و سعی کرد ذرات نقره‌ای را که نشان رانده شدنش از زندگی زیتا بود، با آب برکه از دست‌هایش بشوید، اما نتوانست، و فقط بدتر شد. ساعت از پنج گذشته بود.

طبیعت، جایی که جانورانش همدیگر را نمی‌شناسند و هیچ‌کس علاقه‌ای به دیگری ندارد، بیدار شده بود. اینی به یاد عکاس افتاد. به‌خاطر آورد که زیتا را اولین بار در یک نمایشگاه عکس دیده بود که جلوی عکس خودش ایستاده بود. عکس او را قبل از خودش دیده بود. نمی‌دانست چه کسی در نشان ندادن زیتا واقعی به دیگری خیانت کرده، زن درون عکس به خود زن، یا برعکس؟

بعضی از عکس‌ها، مثل عکس مشهور ویرجینیا ولف از نیم‌رخ در بیست سالگی، آن‌چنان فوق‌العاده‌اند که صاحبشان به‌نظر غیرواقعی می‌آید. گویی فقط برای این به وجود آمده است تا از او عکس گرفته شود. اینی فکر کرده بود که اگر دلش می‌خواهد زن درون عکس را پیدا کند، باید با همین زن آشنا شود و همین کار را هم کرده بود. عکس در گوشه تاریکی آویخته بود، اما او را با نیروی عجیبی به سوی خود می‌کشید. به‌نظر می‌رسید این صورتی که هرگز نمی‌توانست از آن موجود زنده‌ای باشد، هزاران سال بدون وابستگی به هیچ‌چیز، و کاملاً فرو رفته در خود وجود داشته است. یک توازن کامل. اینی به‌خوبی به‌خاطر می‌آورد که موقع رفتن به طرفش کمی احساس سرگیجه کرده بود. زیتا از جلوی عکس خودش کنار رفته بود، که کار را آسان‌تر می‌کرد، و کنار پنجره ایستاده بود. هاله ملایمی از نور اطرافش را روشن می‌کرد. تنها بود.